

زندگی به مثابه نگارش

رضا رحیمی فرد. جلسه ۷

کم و زیاد. ۲۶ آذر ۹۸

شما بهترین دوران عمرتان را سپری می‌کنید. شما در اوج خلاقیت، بالندگی و زایش و باروری هستید. بر همه ابعاد زندگی‌تان مسلط هستید و به نظر می‌رسد هر چیزی را که بخواهید به دست می‌آورید. در چنین شرایطی به شما سفارش کاری داده می‌شود که کسی غیر از شما شایسته انجامش نیست. خیلی نیاز به فکر و تأمل نیست. شما باید این کار را بپذیرید. شروع به برنامه‌ریزی می‌کنید؛ همکارانی را دعوت به کار می‌کنید. هر چه بیشتر می‌گذرد، شما بیشتر به این نتیجه می‌رسید که این کار می‌تواند حاصل عمر و ثمره زندگی‌تان باشد. پس هر چقدر که لازم است برای آن وقت و انرژی می‌گذارید و هر چیزی که نیاز است را فراهم می‌کنید. چیزی به حاصل شدن نتیجه نمانده است؛ این پروژه دارد به انتهای خودش نزدیک می‌شود. و شما آرام آرام مهیای یک روغمایی با شکوه از این کار می‌شوید. اما اتفاقی می‌افتد که شما را غافلگیر می‌کند. یکی از همکاران‌تان پروژه را به نام خودش می‌زند؛ یک روغمایی درست و حسابی می‌گیرد و همه چیز از دست شما خارج می‌شود. دیگر نه اسمی از شما و نه آن اتفاقی که باید، می‌تواند بیفتد. همه چیز از کنترل شما خارج است. شما احساس یک آدم غارتزده را دارید. کسی که دزدی آمده است و همه چیزش را برده است. در چنین شرایطی شما احساس ضعف شدیدی می‌کنید و کنترل امور زندگی هم از دست‌تان خارج می‌شود. وقتی با استادی در این مورد صحبت می‌کنید، او به تو می‌گوید: «از این پروژه و از این کار چی می‌خواستی؟ کم می‌خواستی یا زیاد؟» متوجه منظورش نمی‌شوید. برای شما حدیثی می‌خواند به این مضمون که: «آن چیزی که عاقبتش نیستی و نابودی است، زیاد نیست. و آن چیزی که عاقبتش ماندگاری و جاودانگی است، کم نیست.» باز هم خیلی متوجه نمی‌شوید. به هر حال روزگار می‌گذرد و شما این شکست را به فراموشی می‌سپارید. البته هنوز سرنوشت آن پروژه را دنبال می‌کنید و برای‌تان هم‌چنان مهم است. اما با کمال شگفتی می‌بینید از آن پروژه هم خبری نیست؛ کسی چیزی از آن کار به یاد ندارد؛ و همه آن فعالیت‌ها، همه آن زحمات‌ها به آن نتیجه‌ای که شما فکر می‌کرده‌اید، نرسیده است. وقتی با خودتان خلوت می‌کنید، خدا را شکر می‌کنید که اسمی از شما در آن پروژه نبوده است. و چیزی که قبلاً به عنوان ثمره زندگی‌تان در نظر می‌گرفتید، الان به هیچ وجه چنین تصویری از شما به خاطر ندارید.

بعد از مدت‌ها در یک شرایط یکسانی نسبت به همان موقعیت قرار می‌گیرید. باز هم پیشنهاد کار جدید؛ و میدان عملی در برابر شما ایجاد شده است که ناگزیر باید واردش بشوید. وقتی به تجربه گذشته و تجربه‌های مشابه آن رجوع می‌کنید، دل‌تان نمی‌خواهد همان اتفاقی برای این کار و پروژه بیفتد که برای تجربه‌های گذشته شما روی داده است. به یاد سخن استادتان می‌افتید که: «تو چه می‌خواهی؟ کم می‌خواهی یا زیاد؟» دل‌تان می‌خواهد قبل از انجام هر کاری به این سوال جواب بدهید؛

آیا پا به عرصه عمل می‌گذارید یا نه؟ آیا وارد میدان می‌شوید یا نه؟

و این‌که؛ کم می‌خواهید یا زیاد؟